

در واقع زمانی که ما درباره بازگشت خداوندان عیسی مسیح با شما سخن گفتیم از افسانه تعریف نکردیم، زیرا من با چشمان خود عظمت و جلال او را دیدم. وقتی بر آن کوه مقدس، جلال و شکوه خدای پدر از او می‌درخشید من انجا بودم. من آن صدا را شنیدم که از آسمان می‌آمد و گفت: این پسر عزیز من است که از او خوشنودم. پس می‌بینید ما آنچه را که انبیا دیده‌اند با چشم دیده‌ایم و ثابت کرده‌ایم که حقیقت دارد. شما نیز های ایشان توجه بیشتری کنید کار بسیار خوبی کرده‌اید. زیرا کلام ایشان همچون نور بر تمام زاویه‌های تاریک می‌تابد و نکات مبهم را بر ما روشن می‌کند. با مطالعه کلام ایشان نور در وجودتان طلوع خواهد کرد و مسیح این ستاره صبح بر قلبتان خواهد درخشید. این را بدانید که هیچ یک از نوشته‌های کتاب انبیا از فکر خود ایشان تراوش نکرده است. بلکه روح القدس در وجود ایشان قرار می‌گرفت تا این مردان خدا این گفته‌ها را بازگو کنند.

یک روز خوب همیشه وجود دارد و یک روز بد. این فکری بوده که پطرس با خودش می‌کرده قبلاً وقتی تور ماهیگیری خالی بود. و این روز حتماً یک روز خوب نبود چون ماهی نتوانسته بود صید کند بعد از یک روز کاری سخت! انگار ماهی‌ها به یک محدوده‌ی دیگری رفته بودند. او یک ادم مذهبی بود و فرامین خدا را می‌خواست نگه دارد. ولی زندگی او از خدا خالی بود و او حس ناکامی درش موج می‌زد. او خودش را در حال مدهوشی حس می‌کرد! و دعا‌های او بی‌جواب مانده بودند و خالی درست مثل تور ماهیگیری در روزهای بد. بعد یک روزی آمد که همه چیز تغییر کرد! عیسی به سوی او می‌رود! و او را راهنمایی می‌کند که به دریا بزنند و مجدداً ماهیگیری کند و این را هر ماهیگیری می‌داند که این کار دیوانگی هست. ولی تور ماهیگیری به حدی از ماهی پر می‌شود که در حال ترکیدن هست و پطرس این را متوجه می‌شود که در حضور کسی قرار دارد که حرف تو خالی و پوچ نمی‌زند. کسی که تمام زندگی او را می‌تواند دگرگون کند. برای همین وقتی عیسی به پطرس گفت: که دنبال من بیا! او هیچ تعللی نکرد. و چه اتفاقاتی پیش آمد هنگام دعا با عیسی در روز عبادت! پطرس و شاگردان دیگر خیلی چیزها در آن روز دیدند. عیسی مریض‌ها را شفا داد مرده را زنده کرد و در اوج این اتفاقات که به همراهی پطرس و یعقوب و یوحنا بود، در کوه ایلیا و موسوی به عیسی ظاهر می‌شوند و بعد صدایی از آسمان می‌آید که می‌گوید این است پسر عزیز من که از او خوشنودم. چقدر روشن همه چیز در آن روز پیش آمده بود. پطرس با عیسی همراه بود در هنگام تمام این کارها و شانه به شانه او با او بود در صورتی که می‌توانست در شرایط سخت و مشکل روبه دیگری را پیش بگیرد و از عیسی دوری کند ولی او این کار را نکرد ولی در روز به صلیب کشیدن عیسی او به عیسی خیانت کرد و وقتی عیسی این قضیه را پیش گویی کرد او داشت حلق خودش را تکه پاره می‌کرد که چنین نخواهد کرد اما در روز واقعه که آن‌ها عیسی را مثل یگ دزد و قاتل اعدام کردند او تنها ارزویی که داشت این بود که با همان تور خالی ماهیگیری مشغول می‌بود و همه چیز را به فراموشی بسپارد برای همیشه، اما مرگ نمی‌توانسته که عیسی را متوقف کند او دوباره آمد و شاگردانش را نجات داد. و در آن روز که عیسی به پطرس گفت: مرتع برای بره‌های من فراهم کن، او این را می‌دانست که عیسی هیچ‌گاه او را تنها نخواهد گذاشت. او به فراوانی و همیشه می‌تواند از روح خودش آفرینش انجام دهد. و با عیسی می‌توانست دوباره همراه باشد! برای همیشه! و همین اتفاق هم افتاد. پطرس مسیح را شهادت داد. در مقابل ادمهای زیادی و او با شاگردان دیگر اجتماع تشکیل داد. پطرس می‌خواست در زندگی خودش هیچ کار دیگری جز از عیسی سخن گفتن نداشته باشد. اما یک روز یک اجتماعی با این ایده تشکیل شدند که خودشان مستقیماً و بدون عیسی از طریق کلام خدا می‌توانند اجتماع تشکیل دهند و این داستان‌ها در مورد عیسی فقط افسانه است و نمی‌تواند صحت داشته باشد. و آن‌ها اعتقادشان بر این بود که عیسی یک انسان بوده است و رستاخیز نکرده است و با مرگش همه چیز به پایان رسیده است. و اینکه عیسی فقط یک افسانه بوده برخی از مسیحیان هم آن را توضیح دادند و آن را جزی از یک فانتزی تصور کردند تا کلام خدا

این هم واضح است کسی که به فانتزی روی بیاورد خیلی سریع به گمراهی می‌رسد و دیگر تفاوت بین واقعیت و خیال را نمی‌تواند تشخیص دهد. و این باعث یک پایان دردناک خواهد شد. از این رو پطرس سریع قلم به دست می‌گیرد و شروع به نوشتن می‌کند. او میبایست که گواهی می‌داده و یادآوری می‌کرده و به آن‌ها امید می‌داده که عیسی یک افسانه نیست. ولی او چی نوشت، او یک شخصیت افسانه‌ای را یا یک معلم اخلاقی را توصیف نکرد. چه چیز پطرس در مورد عیسی نوشت که ما امروز هم می‌توانیم او را بشناسیم! او از یک نور حرف زد که در یک اتاق تاریک شروع به نور افشانی می‌کند و تاریکی را به نور تبدیل می‌کند و اینطور است که ما می‌توانیم دوباره او را بشناسیم و درست مثل زمانی که نور عیسی به قلب پطرس تابید و به او گفت: بدنال من بیا، و به همین منوال است که عیسی دوباره و دوباره نور وجودی خودش را به قلب‌ها می‌تاباند. آنچه که در آن کوه جلوی چشمان شاگردان عیسی اتفاق افتاد در زمان ظاهر شدن موسوی و ایلیا بر عیسی همیشه و همیشه دارد اتفاق می‌افتد. دقتاً مثل اتفاقی که پطرس را به نوشتن وا داشت. کلیسا به هیچ عنوان یک اختراع باهوش بشری نیست. بلکه کلیسامثل آن حسی است که اولین بار پطرس در کنار دریا و با شنیدن صدای عیسی بدست آورد و مثل صدای خوش شبان خوب است و صدایی که مملو از عشق و محبت است. با نور صدای او قلب تاریک ما با نور مواجه می‌شود، قلب ما روشن و واضح می‌شود و صحت و درستی آن از طریق روح القدس برای ما ثابت می‌شود.

اما ما انسان‌ها اغلب اینطور هستیم که پرده‌هایی بزرگ مثل پرده‌های صحنه تئاتر روی چشمانمان در مقابل روح القدس قرار می‌دهیم و آن‌ها نمی‌توانیم ببینیم، برای این است که پطرس قلم به دست گرفت و برای ما نوشت چون ما هم به این نور نیاز داریم تا به قلب ما بتابد و ما چشمانمان را به روی انجیل باز کنیم تا این پرده برای همیشه انجیل را نپوشاند. عبادت روزهای یک‌شنبه برخی مواقع مثل موزه جلوه می‌کند که هر کس در آن یک وظیفه هنری دارد در هنگام دعا و این دیگر جای هیچ تعجبی ندارد که برخی از مردم در بین ما به این فکر می‌کنند که عیسی یک افسانه بوده است. یا اینکه شاید او هیچ‌گاه رستاخیز نکرده است و شاید ما هم بعد از مرگ به پایان می‌رسیم و به هیچ جایی نمی‌رویم. و اگر اینچنین است پس ما هیچ دلیلی دیگری برای زندگی نداریم. و در این صورت است که در اغلب انتخاباتمان بین خوب و بد بخاطر نفس انسانی مان ما طرف بدی خواهیم رفت و کلیسا فقط یک مکان خواهد بود و انجیل با پرده‌ای پوشیده خواهند ماند. این اتفاقی بود که در برلین افتاد و یک مردی در جلسه کلیسا بود و این را عنوان کرد که انجیل یک کتاب افسانه است! ولی یک افسانه هیچ بنیادی برای زندگی ندارد و این جوابی بود که پاستور به او داد. این جواب او را کمی به فکر فرو برد و برای او خیلی جالب بود. او یک چیزی کم داشت درست مثل پطرس که این فندامنت را کم داشت هنگامی که در کنار تور خالی از ماهی خودش چمباتمه زده بود. یک پایه برای زندگی؟ این همان چیزی است که ما همه به آن نیاز داریم. یک خانه که بر صخره بنیان شده و وقتی تند باد می‌وزد، مثل یک خانه مقوایی ویران نمی‌شود. و برای آن مرد در برلین هم همینطور بود. وقتی خورشید بتابد و قابلمه هم پر از غذا باشد و خانم او هم خوش اخلاق باشد (x) او هم اخلاقش خوب هست ولی وقتی این‌طور نباشد او احساس بدی داشت و اگر زندگی بر این پایه استوار باشد زندگی بی‌فایده و پر از دعوا و ناراحتی و درست مثل خانه ایست که با مقوا ساخته شده باشد. و این کلام خدا بود که به آن مرد در برلین یک جهت درست را نشان داد. او متوجه این شد که کلام خدا نه داستان است نه افسانه و در زندگی او می‌تواند همه چیز واضح و روشن بشود و این اتفاقی هست که برای ما نیز ممکن است پیش بیاید، برای پطرس زمانی که او با تور خالی از ماهی مواجه شد، برای دانایان مشرقی زمانی که آن ستاره را دیدند و آن نور آن‌ها را به گهواره راهنمایی کرد و این نوری هس که از دورترین جاها هم قابل رویت است، در هنگام یک مریضی سخت، این کاری است که خدا انجام داد و همیشه می‌کند. او ما را برای همیشه در تاریکی قرار نمی‌دهد. گاهی این نور کم و

ناپیداست ولی جهت همیشه روشن هست. او زندگی جدید در ما به وجود می‌آورد و او به ما نشان می‌دهد
چطور ما می‌توانیم به راهمان ادامه دهیم و ما این را می‌بینیم که خدا یک برنامه و یک هدف برای ما دارد

این خوب است که ما به آن توجه کنیم . امین